

ب. رضاشاهی در آخرین لحظات هم عده‌های راکشند، عده‌های دیگر از خمی کردند و جلوفرار کرد هارا گرفتند * بعد از مدتی دولت به‌سپور شد همه‌ی کرد هارا آزاد کند * عده‌های آزاد نهاد را این حادثه جان باختند *

میرزا طاهر تنکابنی - روزی عده‌ای را آوردند که توشان چند روحانی و عده‌ی زیادی مالک و خرد مالک بودند * همه‌اهل مازندران و از نور و کجور بودند * میگفتند این گروه در انقلاب فیلان نیز اشتراک کرده بودند * بها گفتند توی این عده دو تن وزیر هم داریم * ماد رزندان دیدیم که عده‌های از این آقایان نماز خوانده و رسماً صحبت از "خدا به شاه عمر داری بد هد" میکنند * بنا بر این مانه فقط با اینها معاشرت نمینردیم بلکه تا حدی هم از آنها پسر بودیم *

در آن روزها ما حیاط زندان را گل کاری میکردیم، حیاط کردور؟ و ؟ مدیر زندان، برای خود نمائی میل داشت که حیاط ها گل کاری بشوند ما هم میخواستیم مشغولیاتی داشته‌بودیم در هوای آزاد باشیم * چند سالی من شده بودم باغبان این حیاط * بخاطر داریم که روزی ماهی هلو کاشتم * زمان گذشت و ما میوه آنرا خوردیم دوباره و سه باره کاشتم و میوه‌ی آنرا دیدیم * گویا هلو پسر، از سه سال میوه میدهد *

باری روزی میرفتم به بیمارستان تا گل برای کاشتن در حیاط بگیرم و روان بیارم * پیرمردی کوتاه قد و یاکمی ریش قدیم میزد * بما گفته بودند که یکی از وزرا همین آقا است * از اینرو من از در و نسبت با و نظر خوشی نداشتم * او بدون مقدمه بمن نزدیک شد پرسید: "شماراد رکجاده سنگیر کرد هاند؟" من گفتم "در تبریز" پرسید: "از بزرگان تبریز چه کسانی را میشناسی؟" جواب دادم: "شتر" * منتظر بودم و وقتش تلخ شود ولی او اصلاً بروی خویش نیامد برعکس به سئوالات خود ادامه داد * پرسید: "این چه گلی است؟" گفتم "گل حنا" پرسید "بدر چه میخورد؟" گفتم "برای رنگ کردن ریش" * پاسخ زنده‌ی مرا با زهم تحمل کردی آن روزی این ترتیب گذشت * تا روزی یکی با زامد همراهی بردن گل * اتفاقاً عده‌ای باغبان در حیاط بیمارستان جمع بودند * دیدم همین آدم رویه باغبانها و سایرین که در آنجا بودند گفت "کنافتی را برداشته‌بسرش تا ج گذارده اند و نامش را نهادیم اند شاه" * فهمیدم از کسانی که بجان شاه دعا میکنند نیست * عوضی گرفته‌ام * یکد نیا خجالت کشیدم * دیدم بناحق من باین آدم توهین کردم * بعد ابا او دست شدم * فهمیدم که ایشان میرزا طاهر تنکابنی است * اعضود یوانعالمی

کشور و زبیرشروان مشروطه و از همکاران سلیمان محسن اسکندری بود. او را بنفاسبت دفاع از خرده مالکین مازندان آورده بودند. رضا شاه املاک نوروکجوریه سارا غصب کرده بود و آنها را بمحکمه داده بود. کسروی در محکمه بنفع خرده مالکین و بزبان رضا شاه رأی داده بود و آنروزها شجاعت میخواست که قاضی علیه شاه رأی بدهد. این میرزا ظاهر تنگبینی هم در سندی تصدیق کرده بود که املاک مال این خرده مالکین است و رضا شاه حقی بر آنها ندارد. خرده مالکین را زندانی کردند، میرزا ظاهر هم جزو آنها زندانی شد. بعد ها او را بگاشان تبعید کردند.

قشوم شیرازی - در پایان نظری بزندانیان آنروزید نیست از قوام شیرازی یعنی همان فتودال معروف شیراز و سرسپرده های مستعمران انگلیس هم سخنی بگوئیم. او را چند صباحی بزندان آوردند و در کرد و رهنمیت که کرد و رها بود جادادند. افسران زندان مثل مگس و ورشیرینی، د و را و را گر بسودند، همه نوع پستی و خدمت میکردند. میگفتند پولدار است از آنچه چیزی میرسد. آقا در زندان وضع شاهانه داشت. بخاری مخصوص در اطاقش می سوخت، نوکر مخصوص داشت، آفتابه های نقره ای از منزل برایش آورده بودند. می گفت آفتابه های طلائی دارم که نمیشود بزندان آورد.

با اینهمه کبکبه و د بد به، آقای قوام خود را باخته بود. کسیکه آنهمه بلا ببرد هقنان زحمتکش می آورد و خم با برونی آورد، کسیکه پوست مردم راهی کند و صد ها نفر را زیر شلاق و تازیانه کشته و هزاران خانواده را بخاک سیاه می نشانید، بدون اینکه احساسی از تا شرد رچه ره اش نمایان شود، اینک در مقابل نخستین فشار از جانب یک فتودال برتر، زیون و بد بخت شده بود. سرد بد دیوار می کوفت، گریه و ناله میکرد و میخواست که در حقش ترحم کنند.

قوام شیرازی متهم بود که با سرد ارا سعد بختیاری همکاری کرده است. در حالیکه اتهام واقعی خود سرد ارا سعد هم روشن نبود. قاعدتاً رضا شاه از قوام حق و حساب میخواست. قوام اینرا میفهمید اما میترسید که کار جاهای باریکترین کند. اوایل به وزاری هنر و تها می را انکار میکرد. با گریه میگفت که پسر یتیم خواهد شد. (پسر شرعی قوام آنوقت در انگلستان تحصیل میکرد) وی با استفاده از انواع وسائل میکوشید رضا شاه را ملاقات کند تا ترتیب پرداخت با حق و حساب را بدهد و خود را از زندان رها کند. پشتش بانگلستان گرم بود. ملاقات با رضا شاه انجام گرفت. قوام با خوشحالی فراوان از ملاقات بزرگ زندان برگشت. دیگر پسرش یتیم نمیشد. قرار شده بود داماد علی حضرت یعنی شوهر

اشرف بشود • قوام آزاد شد •

پس از سوم شهریور بر سر قوام، اشرف را طلاق داد • اما پیوند طبقاتی در خانواده‌های فتودالی باقی ماند و محکمت‌رشد • قوام شیرازی در ره‌های توطئه‌های ضد حزب توده‌های ایران در فارس باد ریا روا مهریالیسم همکاری کرد و با قسوتی د و چند ان به غارت و شکنجه‌ی توده‌های ستکشا ادامه داد •

محاکمه — سال‌ها بدون محاکمه در زندان ماند • مراد ر تبریز با عده‌های زندانی کرد بودند و سیه‌ی ما با خیلی از سازمان‌های حزبی شهرستانها مربوط میشد • ولی د لیلی برای محاکمه و محکوم کردن نداشتند • ما وقتی د ستگیر شدیم که هنوز قانون ضد کمونیستی وجود نداشت • شایع بود که د و سیه‌ی ما را داند به کسیکه در دادگستری بحالت شدت عمل لقب "شمر" داشت • او هم گفته بود که این عده را نمیتوان محاکمه کرد • افرادیکه با ما د ستگیر شده بودند یکی یکی آزاد میشدند • اما "خطرناک" ها می‌ماندند • از گروه تبریز ۴ — ۵ نفر مانده بودند، که بردند و یکجا محاکمه کردند • من تنها ماندیم • محکمه‌ای در کار نبود • با هیچ قانونی نمیشد ما محکوم کرد •

در آستانه‌ی جنگ دوم جهانی، وقتی قریب ده سال از زندانی شدن میگذشت تازه محکمه تشکیل دادند و مرا به تنهایی به محکمه بردند • روزی که ادعای نامه‌ی دادستان را برایم آوردند در زندان مجرد شهر بودیم • آنچه در ادعای نامه نوشته بودند گناهی محسوب نمیشد، حتی طبق قوانین د ولتسی آنروز • دادستان میگفت: "آرداشس اوانسیان کمونیست است و علاقه‌ی مفرطی به کمونیسم دارد • در زندان نیز مثل کمونیست رفتار میکنند •"

راستش را بخواهید از این اتهام راضی ماندیم • حقیقت را بیان کرده و برخلاف معمول آن زمان کمونیسم را با جنبی پرستی تعبیر نکرده بودیم • در آن روزها د ستگاه د ولتی مرکب از زندان و عوامل امپریالیسم که همه چیز مملکت را فروخته و خود عامل اجنبی بودند، انترناسیونالیسم پرولتری را مغرضانه بیسه اجنبی پرستی تعبیر میکرد • و نمیخواست مردم بفهمند که کمونیسم یعنی راه و علم رهائی زحمتکشان، یعنی دوستی خلل ناپذیر میان همه‌ی دموکراتها و انقلابیون جهان یعنی از خودگذشتگی بخاطر بیسترفت، تا مل و رفاه زحمتکشان • باری آزاد عا نامه که احترامی برایم قائل شده و از این چرند سیاست گفته بود راضی ماندیم •

روز محکمه تعیین شد • ما را بردند یکی از ساختارهای دادگستری که

نرسیده بانتهای باب همایون در گوشه‌ی چپ بود. در محکمه من تنها بودم. کسی حضور نداشت. وکیل هم نداشتم. نه پولی داشتم که وکیل بگیرم و نه سه اجازه میدادند. کسی را بنام وکیل تسخیری تعیین کرده بودند که روزگاری کنسول ایران در برتربورگ بوده. وقتی قضات وارد شدند از جا برنخوایم قیام. فها ترش شد اما کسی چیزی نگفت. دادستان نطق کرد. دست آمد ولی از حد معمول تجاوز نکرد. رئیس طبق معمول سئوالاتی کرد. کوتاه و استناد دارد. نام، نام پدر، عضو حزب کمونیست بود، هاید و غیره. پاس‌کها نیز کوتاه و استناد دارد بود. "عضوهیچ حزبی نبود هم".

دفاع وکیل تسخیری عبارت از این بود که "این متهم سالها در زندان مانده و مکافات دیده است. حالا هم که وقت ورود آقایان قضات از جا برنخاست آقایان نباید آنرا جرم تلقی فرمایند. برای ما شرقی‌ها این چیزها مهم است اما در اروپا باین نوع رفتار عادت دارند!!"

پس از این دفاع در رخشان! بخود من حق دفاع دادند. اما چه دفاعی؟ نه کسی آنرا میشنید نه در روزنامه‌های خبرش درج میشد، نه بدست مردم میرسید و نه در رای محکمه تاثیر داشت. اما بهر صورت وظیفه‌ی خود دانستم که تا پایان از خود دفاع کنم. فکر اصلی دفاع عبارت از این بود که بی هیچ علتی سالها بدون محاکمه در زندان مانده‌ام، عضوهیچ حزبی هم نیستم و در هیچ جناحین چیزی ثابت نشده و هرگز بدان اعترافی هم نکرده‌ام. و تازه پیش از قانون ضد کمونیستی زندانی شده‌ام و همه میدانند که قانون عطف به سابق نمیشود. اضافه کردم که میدانم محکمه رای مستقلی ندارد شاید آقایان قضات آرزو داشتند که مستقل میبودند و حق رای میداشتند اما حالا این فقط یک آرزوست آنهم بپرض اگر باشد.

محکمه با صد و برای از قبل تعیین شده پایان یافت. مرابد هسسال زندان محکوم کردند. منشی دادگاه بالحن ویژه و یکنواخت و صدای بسیار بلند رای را میخواند. در اطلاق خالی، این صدای بلند، مضحک بود. من عملاً این مدت را بدون محاکمه در زندان گذرانده بودم. کمتر برای گوش میدادم. چشمم بر روزنامه‌های بود که دادستان زیر دستش داشت. روزنامه‌های ارتجاعی فرانسوی زبان L'Intrensigeant. دلم میخواست این روزنامه را میداشتم و خبری ولو از منبج ارتجاعی کسب میکردم.

حکم محکمه دهسال بود. گذشت. شاه گزارش داده تقاضای

تعیین تکلیف نمودند * گفته بود * حبس ابد باشد *

سفر پید بسیار نامعلوم - اوضاع دنیا بسرعت تغییر میکرد * آلمان به لهستان حمله کرد * جنگ جهانی پر دامنه و خونینی آغاز شد * در این بین گفتند که جراید شوروی اشاره‌ای کرد * اندک‌اندک در سرحدات جنوبی کشورنا صراحتاً می‌درفعالیتند * در آنوقت در ایران عدّه‌ی زیاد ی‌جاسوس آلمانی مشغول فعالیت ضد شوروی بودند و منظور جراید شوروی نیز اشاره به همین بود * چیزی از انتشار این خبر نگذشت که ما مورین زندان * بدون مقدمه و تاملگیرانه * به ده نفر از زندانیان سیاسی دستور دادند : " اناثیه‌ی خود را جمع کنید " * جمله بحد کافی جدی بود * فریادم که شوخی در کار نیست و قصد مبنی دارند * اما نمیتوانستیم حدس بزنیم که چه میخواهند * اثاث خود را جمع کردیم و آمدیم به هشت اول * معلوم شد اعلیحضرت حبس ابد بدون رأی محکمه را کافی ندانسته گفته است " تبعید " * کجا ؟ * شاید هم منظورهای دیگری دارند * بارفقا - نیکه در زندان تهران میماندند خدا حافظی میکردیم * متقابلاً میکوشیدیم رو - حیه‌ها را محکم‌تر نگاهداریم میگفتیم : " شجاع باشیم " ، وحدت و یگانگی را حفظ کنیم *

ده نفری که تبعید میشدند اگرچه اغلب کمونیست بودند ولی از نیک قضا نبودند * نامبخش ، شورشیان ، برادران الموتی و حتی یوسف افتخاری ترو - شکست جزو تبعید بی‌ها بودند *

ما را آوردند و کردند توی يك اتوبوس و تاد و تابازنجیر بهم بستند تا وسط راه قادیه حرکت نباشیم * عدّه‌ای از افسران جوان مد رسه‌ی شهرمانسی ما * مورها بودند * این افسران در جنب زندان مرکزی تحصیل میکردند و گاه برآه پراتیک بزند ان میآمدند * ما از مقصد نهائی سفر خبر نداشتیم * حتی جهت حرکت راه هم نمیدانستیم * پس از مدتی دیدیم که سراتوبوس را بسوی جاده‌ی قم کج کردند * پشاه عبدالعظیم که رسیدیم يك پاسبان سابق زندان بنام یحیی خان وسط میدان ایستاده بود و راهنمایی میکرد * او یکی از پاسبانانی بود که ما را شلاق میزد *

مرا با يك زندانی بنام فرهختی هم زنجیر کرد مبودند * او از کسانی بود که سوابق طولانی آشنائی با هم داشتیم در موقع تحصیل در مسکوا و يك کلاس پائین تر از من بود و در همین حال من در کلاس آنها سیاست جهانی تد ریس می‌کردم * در سازمان تیریز فعالیت میکرد و روش خوبی نداشت و وقتی سازمان

تبریز لورفت و مراد ستگیر کردند او هم دستگیر شد * در زندان رفتار بدی داشت و هم او بود که در موقع مواجهه در سهریانی تبریز با واقاحت همه چیز را توی چشم من گفت * هم زنجیری با او برآیم برآستی زجر آوری * اما خود او اصرار داشت که با من باشد * از ترس خود را گم کرد * بود و شاید در کنار من احساس حمایتی میکرد و بحساب زجر روحی من آرامشی میافت *

نخستین ایستگاه ما در وسط بیابان میان شاه عبد العظیم و قم بود * اتوبوس را نگاه داشتند * سرانجام اصرار من در مامورین اثر گذاشت * مرا از هم زنجیری با فرهختی نجات دادند ، ضیا الموتی با من هم زنجیر شد * اینطور لا اقل از نظر روحی برایم راحت تر بود *

رفقار در طول راه با وقار بودند * با وجود نامعلوم بودن مقصد سفر و هدف پلیس ، روحیه ها خوب بود * ما میکوشیدیم مامورین سهریانی همراه خود را تبلیغ کنیم * آنان با ما رفتار محترمانه ای داشتند * خود آنها هم نمیدانستند که عاقبت کار چه خواهد شد * فقط میدانستند که عدای زندانی " خطرناک " را دارند از زندان مرکزی دور میکنند که " آرامش " برقرار باشد * آنها بایک نوع حس ترحم بمانند * گمان میکردند که " اینها را میبرند نابود کنند " * ایسن عقیده ای آنها بود * خود ما هم اینطور فکر میکردیم * یکی از مامورین ، مذہبی بود و کوشش میکرد که با ما مہریانی کند تا آخرین دقیقه زندگی بجا ساخت نگذرد * بقیه افسرها خاموش بودند ولی بد رفتاری هم نمیکردند * لابد نمیخواستند به کسانی که محکوم بمرگند توهین کنند * اینرا هم بگویم که این جوانان ، تازه وارد ا داره پلیس شده و هنوز تا مخزاستخوان پلیس رضا شاه می نشده بودند * یکی از آنها جوانی بود تبریزی * من ، تا بخواهید ، برای او در اطراف مسائل گوناگون جهانی " سخنرانیها " کردم * اما یک کلمه پاسخ نشنیدم * در طول راه اتوبوس را در قهوه خانه ها نگاه میداشتند و اطراف قهوه خانه را قرق میکردند * سپس سر و صدا به راه میآنداختند که " بیائید " ، " دور شوید " ، " رد شوید ، نایستید " که همه می - فہمیدند موضوع مہمی در کار است * ما هم از هر فرصتی برای تبلیغ مردم ، برای شناساندن خود مان و اینکه ما خود ارز حمتکشان هستیم ، مخالف رژیم حاکم وطن پرست و آزاد یخواهیم استفاده میکردیم * میگفتیم که مدتهاست بی گنا زندانی شده ایم و حالانکه ما را کجا و برای چه میبرند *

شب اول را در زندان قم گذراندیم * شب دوم با صفهان رسیدیم * بردند بزند ان کهنه ای صفهان و شب را در آنجا توی شہشہا بسر بردیم * امکان

کمی برای ملاقات با سایر زندانیان داشتیم. شهبامارا از هم جدا میکردند و هر کس را میبردند در اطاق جداگانه و باعدهای دیگر میخواستند، من در اطاقی بودم با سه زندانی اصفهانی. نمدانم، شاید هم جاسوس شهرتانی بودند. شب سوم بشیرا رسیدیم و در زندان شیراز خوابیدیم. از قرار همان زندان کرمخانی بود. میگفتند آقا محمد خان قاجار هم در آن زندانی بوده. دیوارهای بسیار ضخیم داشت و آب بسیار سرد و سبزرنگ و نمیشد خورد. در بیرون زندان پشت این دیوارهای ضخیم سروهای شیرازی سرسرا فرشته بودند.

در شیراز چند صباچی مانندیم. اگر چه ما را حرکت نمیدادند، ولی معلوم بود که مانند نی نیستیم و مسافریم. بعد ها فهمیدیم که راههای جنوب آرا نیست یاغیانی بکوه زنده اند و پلیس میترسد که آنان در راه ما بزنند و بجای غارت ما را آزاد کنند. اتفاقاً حساب غلطی هم نبود. زیرا شنیدیم که به اتویوسی که ما را برده بود، موقع بازگشت بشیراز، حمله کردند.

باری پس از چند روز ما را بسوی آباده حرکت دادند. چیزی از شیراز نرفته بودیم که چادرهای ارتشی را دیدیم. روی یک پل، مجبوره توقف شدیم. موتور عیب کرده بود. در این وضع نگرانی آورو آیندهی نامعلوم، صدای نالهی نسی به گوشمان رسید، که تا بخواید خوش آیند و رو حبشش بود. پسر بچهی دهساله ای بود که کوفتند میچرانید و میزد. وقتی دید اتویوس ما توقف کرد بسوی ما آمد. فریاد "دور شو" از ما دورین برخاست. اعتراض کردیم. دلیل داشت که از نزدیک شدن این پسر بچهی چوپان با جلوگیری کنند. برای ما صیکی از طبیعت آزاد بود. سرانجام رئیس ما دورین و محافظین، که منوچهری نامی بود، راضی شدند. مانع این کودک نی زن نشود او مدتی برای ما نی نواخت تا اتویوس براه افتاد. بعد از شیراز شیبی در زندان برازجان مانندیم که از همه زندانهای سر راه بدتر و ساختمان آن از همه بدقیانوس بود. از آنجا ما را بسوی بوشهر بردند. جاده ها تنگ و یاریک و کوهستانی و بسیار خطرناک بود. حفاظی نداشت و آدم هر لحظه خود را بربل پرتگاه میدید. راننده های داشتیم ما هر ولی بسیار بیسی احتیاط. از پرتگاهها سرعت میگذشت و عجله داشت که با خود را هر چه زودتر بمقصد برساند. اعتراض ما در این مورد تأثیری نمیکرد.

در میان این دره ها بجائی رسیدیم بنام دشت اوژن. ما را برای مدت کوتاهی نگاهداشتند و پیاده کردند، ولی اجازه نمدادند که زندانیان یک قدم از خطی که بدورشان کشیده بودند حتی برای قضای حاجت دور شوند.

از قرار زندانیان از باغیهاییکه بنظر آنها شاید پشت هرسنگی نشسته بودند
میترسیدند * ولی همین دشت اوژن که زندان ما شده بود ، در این تابستان به
راستی که بهشت تمام و کمالی بود * در زندگی مناظر طبیعی فراوانی دیده ام
ولی چنین منظره‌ی زیبایی را دیگر نیافتم * شاید پس از تحمل سالها زندان و
محرومیت از طبیعت ، این زیبایی در چند ان بچشم میآید * دامنه‌ی کوه تا چشم
کار میکرد پر از رخت و سبزه و گل بود * پرندگان میخواندند * دراد و آرشاری
بود که صدای ریزش آب آن بگوش میرسید * طبیعت با تمام زیبایی خود در د های
زندانی را تسکین مبخشید و امید میداد * خوش بینی و امید بآینده‌ی بهتر را در
روح ما زنده تر میکرد * حلقه‌ی زندانبانیکه زهرسومار را احاطه کرده بودند نمیتوا-
نست تماس قلبی عمیق ما را با طبیعت زیبا و مرد میکشست این کوههای زیبا در
راه زندگی تلاش میکردند قطع کند *

فریاد " محترمانه‌ی زندانبانان برخاست: " آقایان سوار شوید "

سوار شدیم * ماشین بسوی بوشهر براه افتاد * نمیخواستند ما را روز روشن وارد
شهر کنند * نرسیده بوشهر نگاه داشتند تا غروب شود * آفتاب در افق دریانا -
پدید میشد * هرگز آفتاب را با این بزرگی و با چنین عظمتی ندیده بودم ، منظره
ای بود بسیار زیبا و روی روی ما بوشهر بود زندان آن *

آنجا یک ماچند ساعتی توقف کردیم تا غروب شوده معروف " چاه
کوتاه " بود * دهی که شیخ حسین و سرانش از آن برخاسته و علیه انگلیسها
جنگیده بودند * داستان دلیران تنگستانی در ایران معروف است و ما از اینکه
در این نقطه توقف کردیم راضی بودیم * یک رابطه‌ی درونی ، همواره مبارز
را صرف نظر از زمان و مکان بهم میپیوندد * در این توقف ، خاطره‌ی چاه کوتاهیها
در ذهن ما روشنتر نقش می‌یست *

شب که تاریک شد کاروان براه افتاد * اتوبوس در وسط یک سواری جلو
و یک سواری پشت سر تمام راه را اینطور آمده بودیم * ما را بردند یکسره بزندان
بوشهر * معلوم شد که آقایان ما مورینی که محافظ ما بودند ، دیگر از این پس با ما
کاری نخواهند داشت * ما را تا حویل زندان بوشهر دادند * رئیس زندان بوشهر
جوانی بود شیرازی * شب اول ، شامی برای مسافرینی که میرسند تهیه کرده بود *
میشد خورد * از آن پس جیره‌ی زندانبانان را بیک پاسبان میدادند که او خریدی
میکرد و برای ما چیزه‌ی مختصری درست میکرد * جیره‌ی زندانبانان روزی کمی بیش از یک
ریال بود اما بد و ریال نمیرسید *

زند ان بوشهر، مرکز بخش بود. ما را که با نجا رسانیدند از هم جدا کردند و هر گروهی را به جایی فرستادند. ما نمیدانستیم که چه کسانی را کجا فرستادند. تنها پس از آزادی از زندان بود که توانستیم از حال هم خبر بگیریم. این تبعید ۱۶ ماه طول کشید. در خاطر من شانزده ماه مانده است شاید کمی بیشتر یا کمتر باشد.

کامبخش را در همان زندان بوشهر نگاهداشتند. رئیس شهر را اهل اصفهان بود. در همان چند صبحی هم که خود من در زندان بوشهر ماندم او را دیدم که میآمد و بزندانیان سر میزد. شاید برای خود او هم جالب بود که با لاخره با چند تن زندانی روشنفکر و فهمیده سروکار داشته باشد و کمی بزنند. کامبخش بعد ها بمن گفت که در زندان بوشهر شدت بیماری را شدت همین رئیس شهر را نمی بینم. از مرکز یعنی از سرپاس مختاری تلگرافی اجازه میخواست که او را در بیمارستان شهر بستری کنند اما مختاری اجازه نمیداد. کامبخش میگفت که خانوادگی من در آنجا بود. او را با خودم میفرستاد. و من خواستم این انسانیت را در اینجا ببینم.

بالاخره نوبت ما هم رسید. ما با شورشیان و یوسف افتخاری هم گروه کردیم که خودش زجر میبود. نمیدانستم بکجا میبرند. افسری که ما مورما شد، تا حدودی جوان بود. بخاطر من رسید که در زندان قصار واردیده بودم. از افسران مد رسه پلیس بود. چند پلیس دیگر هم همراه ما بودند. توی آنها یک وکیل باشی بود حبشی. اگر اشتباه نکنم نام فامیلش شهرستانی بود. بسیار باهوش و زرنگ بود. در واقع این وکیل باشی، افسر اداره میکرد. ما را در بند بوشهر سوار یک کشتی هندی مسافربری کردند که کاپیتان آن انگلیسی بود. در آن سالها خلیج فارس و حتی اقیانوس هند دریاچه ای امپراطوری مستعمراتی انگلیس به حساب میآمد. هند هم مستعمره انگلیس بود. ما بعد ها فهمیدیم که ما را میخواهند به بند رعباس ببرند. اما چون در کشور شاهنشاهی از بوشهر به بند رعباس نه جاده و راه حسابی موجود بود و نه کشتیرانی لذا زندانیان سیاسی را از بوشهر به بند رعباس به پایست با کشتی هندی (در واقع انگلیسی) برد.

کشتی که ما سوار آن شدیم "بند را" نام داشت. نمیدانم در کشتی غیر از کاپیتان کارکنان دیگر انگلیسی هم بودند یا نه. اما هندی زیاد بود. مسافرین دود سته بودند پاکستانیها (هندیهای مسلمان) مذهبی که از زیارت بر میگشتند و عربهایی که به هند وستان میرفتند.

افسرما مورمحافظة ما بسیار ترسویود * حسن کرد هوی که آنهارا
تحویل گرفته بود "خطرناکند" بنابراین میبایستی مراقب آنها بود * درطول
راه بسیار مزاحم میشد ، اما وقتی به بند رعباس نزدیک شدیم یواشکی گفت: "شما
میگوئید این رژیم سرنگون خواهد شد * راستی هم اوضاع دنیا شلوغ است *
خواهش میکنم که وقتی انقلاب شد ما را در نظر داشته باشید * " بعد هاد رد و راه
فعالیت حزب توده ای ایران این افسرما مور شهرمانی در مازندران بود * زیاد
فضولی کرده بود و رفقای ما حقش را کف دستش گذاشته بودند *

در توی کشتی مناسبات ما با اعراب خیلی خوب شد * برخی از آنها سا
انگلیسی میدانستند * با آنها توضیح دادیم که ما انقلابی هستیم * دشمن رژیم
رضاشاه و انگلیسها * میگوئیم که مردم همه منطقه باید از دست استعمار آزاد
شوند * صحبت از جنگ جهانی و خطرهای فاشیسم بود * افسرما مور گاهی قرقر
میکرد که: "آقا ملاحظه می‌مراهم بکنید" * اما اون نمیتوانست جلوعربها را بگیرد آنها
خارجی بودند و کشتی هم خارجی بود * باری عربها با ما بسیار دست شدند *
شبی دیدیم که شام بسیار عالی برای ما آوردند * من به عربها نفتم از شام بسیار
متشکریم * ولی خواهش جدی داریم که دیگر اینکارا تکرار نکنید چرا که امکان عوض
دادن نداریم * بسیار محبت کردند * خواستند که شبهای بعد نیز بیژدیریم * اما
امتناع ما جدی بود * با روحیه شرقی و محبت و مهربانی فراوانی که داشتند کمی
رنجیدند * ولی ما چاره ای نداشتیم * شنیدنی است که افسرما مور محافظ ما از نظر
عربها آمده بود و اصرار داشت که غذای آنها را منظرها بیژدیریم و وقتی رد کردیم
پکرتند * میخواست هم خودش غذای خوب مجانی بخورد و هم جیره ای مسافر
جیبش بماند * وکیل باشی حبشی عزت نفسش بیشتر از افسر بود *

ازوشهر به بند رعباس ، مازندانیان سیاسی ایرانی ، زیر نظر ما مورین
مسلح دولت شاهنشاهی ، روی کشتی "دموکراسی" انگلستان از میاری بندرها
دیدن کردیم * از جمله بحرین و دوی را دیدیم * این دنیا برای ما بسی جالب
بود * در خیلی جاها کشتی های جنگی انگلیس را دیدیم * کشتی ما شبها چراغ
روشن نمیکرد و در خاموشی پیش میرفت * میگفتند که از زیر ریائیهای آلمانی یا
ایتالیائی میترسند *

شب که میشد دست و پای ما سه نفر را با زنجیر میبستند * یکی از شبها
دیدیم که در کشتی ما عده ای سرود دسته جمعی میخوانند * نصف شب بود * پیدار
شدیم * کلمات سرود مفهوم نبود * بعد فهمیدیم که اینان عده ای سرسازان

ایتالیائی هستند که اسیر انگلیسها شد^۳ اند و آنها را دارند با کشتی ما از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر (لاپه هندوستان) میبرند. آنها را ندرید بی‌زیراد رطبه‌ی تحتانی کشتی جاداد نبودند. حضور این عده‌ی اسیران در کشتی بازم بحث ماسه نفراد ریاره‌ی جنگ برانگیخت. من بایوسف افتخاری حرف نغیزدم. با شورشیان حرف میزد م و او با هر دو ما حرف میزد. یکی از حرفهای ما این بود که معلوم نیست این کشتی بعمد برسد. شاید اسیران آنها و یا ایتالیائیها بشود. پس از بحث قرار گذاشتیم که در چنین صورتی کمونیست بودن خود را انکار کنیم ولی این واقعیت را که زندانی سیاسی هستیم نغیشد انکار کرد.

هنگامیکه بسوی بحرین میرفتیم حادثه‌ای پیش آمد که ظاهراً مهم نبود. میان چند تن از عربها با کاپیتان انگلیسی کشتی حرفی پیش آمد. بگویم که کردند. ما نغرمیدیم سرچی ولی از دریدیم که عربها مشاجره میکنند و او هم آنها را تهنیت میکند. این خود نمونه‌ی روشنی بود از واقعیتی که در صحبت میان ما و اعراب بیان شد. بود و آن اینکه اعراب با استعمار انگلیس دشمنی داشتند و این ما را خوش حال میکرد. وقتی به بحرین رسیدیم متوجه شدیم که هرچه عرب در کشتی هست پیاده میکنند. عده‌ی پلیس بحرینی وارد کشتی شد و عربها را با خشونت بیرون کردند. علت خشونت آن بود که اعراب با کاپیتان مشاجره کرده بودند و او سعی گفت حاضر نیست این مسافرین را با خود ببرد. شاید هم برای اسرای ایتالیائی جا خالی کردند. در آنروزها قدرت انگلیسها و روش آنها در مستعمرات اینطور بود. اعراب مسافر نبودند. بلیط داشتند، اعتراض میکردند، ولی گوش کسی بد هکار نبود. پلیسها همه بلند قد و قوی هیکل و بیرون بودند، عمامه‌ی سرخی بسروچماق بزرگی بدست داشتند. حکم حکم "صاحب" بود. ما هرچه توانستیم با اعراب همدردی کردیم. اما از اسیرد رزنجیرچه کهکی برمیآید. مشتهای کسره کرده‌ی خود را به علامت داده‌ی مبارزه بلند کردیم آنها نیز گریه از ما خداحافظی کردند. در ساحل دریاد اطراف بندر صد ها قایق میخورد. پرسیدیم. گفتند مروارید صید میکنند. شرایط کار صیادان بینهایت ابتدائی بود؛ غصه در اعماق دریاد و ن ماسک و کلاه و هرگونه وسائل ایمنی، در مقابل دستزد بینهایت ناچیز. استعمار، ارتجاع، وحشیگری و زورگوشی از هر نظر تجسم آشکاری داشت.

زندندان بندر عباس - سرانجام به بندر عباس رسیدیم. آن روزها بندر را "جهنم ایران" مینامیدند. میگفتند بوشهر بیلاق بندر عباس است.

معلوم شد پراگره ما اینجا، آخرین منزل است و در همینجا زندانی خواهیم بود. زندان بند ریواس یک خانهای معمولی گلی بود. داشتند زندان جدیدی میساختند که بمانرسید. همیشه ۴۰ تا ۶۰ نفر در آن زندانی بودند، از مرد م لخت و گرسنه‌ی آن سامان.

بند ریواس آب نداشت. حرارت هوا به پنجاه میرسد. انسان از گرما دیوانه میشود و قادر به فکر کردن نیست. نفس بند میآید. ما آنروزها جوان بودیم ۲۵ - ۲۶ ساله. اما صبح که بیدار میشدیم کمرمان خم بود. تا میرفتیم کمر را کنیم مدتی طول میکشید. رطوبت و گرما بیچاره میکرد. در حیات زندان میخواستیم بیدیم. صبحها میبایست ابتدا اکفش خود را بدقت نگاه کنیم که عقرب نداشته باشد.

در این هوای گرم، نه گوشت و نه ماهی میتوان خورد. مدت ۱۶ ماه غذای ما خرما بود. خرماهای کثیف، جای همه چیز را میگرفت از قند تا گوشت و میوه. در بند ریواس را لیموترش معروف به عمانی فراوان بود و ما برخی اوقات چیزی نمیخوردیم پول خود را صرف خرید لیمو عمانی میکردیم. مراقب بودیم پلیس متوجه نشود. شاید بفهمد که میتامین دارد و مانع شود.

زمستان، میشد ماهی خورد. ماهی آب پز. آب نبود. آب باران جمع میکردند و میشویدند که بیماری خطرناکی میآورد که در محل پیوک میگویند. بدن آدم گرم میگذازد. از این آب نمیخوردیم از جایی آب شوری داشتیم که فقط برای دست شستن خوب بود.

وضع ما در زندان دشوار بود. سه نفری در یک اتاق. بایوسف افتخاری بحلت اختلاف شدید مسلکی و حرفهای بی ربط سیاسی که میزد، صحبت نمیکردم، جز در حالت اجبار و در صورت با شورشیان میشد حرف زد. اما او هم برای خود عالمی داشت.

پس از ورود بازندان اینان محلی که سیاسی نبودند رابطه برقرار کردیم. نخستین کار ما این بود که علیه شلاق زدن زندانیان اعتراض کردیم. شلاق زدن زندانی در آنجا امر عادی بود اما وقتی اعتراض کردیم ما مورین شهریانسی مجبور شدند از اینکار رشت دست بردارند. خوب، ما وظیفه‌ی خود را انجام دادیم. در اثر این اقدام زندانیها برای ما احترام خاصی قائل شدند. ما هم تا می توانستیم آنها را روشن میکردیم. علیه ظلم و ستم صحبت میکردیم. علیه رژیم تو ضیحاتی میدادیم. همه‌ی آنها دشمن رضاشاه بودند. نمیدانستند رژیم یحیی

چه ، اما میفهمید که زندگی بد است و گناه آن بگردن دولت .

توی زندانیها عدد هایشم بلوچ بودند . از میان آنها یاد و منفرد وستی میکردم . یکی بنام عیسی ود یگری اسلام ، انسانهای ساد های بودند . آنها را بنام یاغی و قاچاقچی میسر بزند ان انداخته بودند . اسلام متهم به قتل ما مورگمرک میناب بود . دست و پای او را زنجیر بسته بودند . از رئیس زندان خواهش کردم که زنجیر را باز کنند . دستش را باز کردند اما پایش را باز نکردند ، گفتند فرار خواهد کرد . تمام دارائی اسلام در زندگیش چند تومان بیش نبود . او را چند بار بنام قاچاق زندانی می کنند و اجناس را که می آورد از دستش میگیرند . اسلام میگفت : " وقتی با ما مورگمرک روبرو شد م هر چه التماس کردم که این اجناس آخرین دینار من است زن و بچه - ام گرسنه میمانند بخرجش نرفت . هر چه گفتم که این اجناس مال من است پولش مال خود م است ، در با هم مال خود ما ست نفهمید . که راهد عوا کشید و اینطور شد " . او نمیفهمید که این ما مور بیچاره ای گمرک هم بد بختی مثل خود اوست و کار از جای دیگری خراب است . اسلام را بردند و اعدام کردند .

آنروزها رئیس شهر یانی عمادی ناهی بود . این عمادی شاید هر ر یا ه روز یکبار میآمد بزند ان و با ماد ریک اطلاق یعنی همان اطلاق یاد گیر که با داد ه بودند نشسته ، گپ میزد . خود این موضوع حادث های بود . کجا رئیس شهر یانی میآید و با کمونیست ها نشسته گپ میزند . این کار د ولت داشت اول او اهل تهران بود و مانند ما خود را در غربت حس میکرد . علت د وم آن بود که او بنا به گفته خود " سمپاتی " بمن داشت . قبلا برای روشن کردن مطلب لازم است گفته شود این چه " سمپاتی " بود . زمانی که در زندان مرکزی بود پدر رعین حال د وم پدر اشتیم یکی سرتیپ زاده خراسانی د ومی عمادی تهرانی که با هم رقابت ود شمنی داشتند روزی مرا بردند به هشت اول برای ملاقات با قافا میلم . در برگشت سرتیپ زاده شروع کرد به تعلق از من . تلفن را برداشت و رئیس زندان ، سرهنگ سید مصطفی خان گفت " نه خیر جناب سرهنگ ، من تحقیقات کردم در فلان دعوا (حالا یاد م نیست چه دعوائی بود که در زندان رخ داده بود) گناه با مسیوارد شیر نیست . او آدم باوقار و مینینی است . . . " شاید میخواست ظاهرا از من تعلق بگیرد تا من در زندان " زیاد شورش راه نیاندازم " . بعد هم نزدیک شد از این در و آن در سخن به میان آورد و تمام حرفهایش د وستانه " و مود ب بود . نید انم چه صحبتی پیش آمد که من برگشتم و این جمله را بکار بردم : " من یک موی عباس گاندی خود ما نرا با ده وزیر و وکیل مجلس شماعوض نخواهم کرد . او در شرافت و مردانگه ما فوق همه ای آنهاست " . همینکه او این جمله را شنید د یوانه شد بخصوص

که چندین افسرو ۶ — ۷ پاسبان و سرپاسبان حضور داشتند * البته پسته حیثیت او سرخورد * در حضور زبرد ستمپاش بدولت و وزارتوهین کرده بود م * بحال او عباس گاندی یعنی همان علی امید کارگرساده و بیسواد پیرا کلباس حسیا بی به تن داشت مافوق وزرادانسته بود م * آیا "گناهی بزرگتر از این میشود؟" آقا طاقت نیاورده برگشت بمن گفت: "من بشما بگویم که شما خودتان را بکلی گم کرده اید * این گناه خود ماست که بشما خیلی احترام گذارد * ما اینرا هم بداند ما تحمل این نوع حرفها را نداریم و بدانید که ما میتوانیم حتی شما را کتک بزنیم" * در پاسخ او چنین گفتم: "البته شما میتوانید ده بیست مهور جمع نموده و دستورید دهید مرا کتک بزنند ولی اینکه شجاعت نیست * در مقابل من لا اقل میتوانم یک کشیده * ای آبد ایشما بزنم * بعد هم هر قدر میتوانید مرا بزنید اینکه برایم عار نیست" * برخلاف انتظار، آقا فوراً عقب نشست * از من دور شد و شروع کرد که: "آقا، ماکه بشما احترام میگذاریم در مقابل شما بایستی نسبت به ما رفتار خوبی نشان دهید" *

سرتیپ زاده از این حادثه زیاد ترسید * اود رزندان معروف به شعر بود و پیش خود حساب کرده بود که اگر من دستور کتک زدن ارد شیر را بدهم فوراً ارد شیر را در رحین کتک کاری و یا بعداً، کافیس یک کشیده زیر گوش من بزنند تا دیکر بکلی آبرویم بر باد رود * این تهدید من مثل برقی توی رزندان و بیعتن توی ما هو - رین پیچید * عماد از این موضوع خوشحال شد و بقول خودش بهما "سهپاتی" پیدا کرد * حالا همین عماد شد * بود رئیس شهرستانی بند رعباس و من هم زندانی شاه در بند رعباس * ولی او ما مورریم ارتجای و شخصی ترسو بود * احتمال داشت قدمی خلاف بردارد ولی تا حدودی که امکان داشت میآمد نزد ما و از اوضاع جبران صحبت میکرد * تمام صحبتهای او منفع آلمانیهها و علیه انگلیسها بود * او جرات نداشت علیه شورویها نزد ما صحبت کند * اما با خونسردی میگفت در جنبه های شوروی آلمانیهها پیشرفت کرده اند و من میگفتم "پیشرفت های آلمان" * موقتی است * آلمان دست آخر شکست خواهد خورد * اود یگرا ما بحثی نمیکرد * عماد دیگری نداشت با روزنامه بدهد * ما بارها از او تقاضای روزنامه کردیم در پاسخ گفت: "منکه خبرها را بشما میگویم روزنامه لازم نیست، برای خود من اسباب زحمت خواهد شد" * ما هم اصرار نکردیم چون دیدیم قایدهای ندارند * کوشش کردیم از راه دیگری روزنامه بدست بیاوریم و موفق هم شدیم * افسری بود رئیس رزندان بنام مشکین قلم * اصلا بهائی بود و با ما رفتاری نداشت * او خواهش کرد نزد من

انگلیسی بخواند من هم مخالفت نکردم کم کم ویراشکی بهار روزانه میداد و ما می خواندیم * بعد که عوض شد نسرین نامی بریاست زندان منصوب شد * اود یگر عشقش کشید فرانسه بخواند * ما هم با او فرانسه مشغول شدیم و او در مقابل باز روزانه میداد * این مشکین قلم از خارج برایم د و کتاب آورد و من خواندم یک کتاب به انگلیسی بود : کتاب سفید وزارت خارجه ای انگلیس و موضوع کتاب در باره هیئت روسیا ست انگلیس * اما روزی کتابی آورد که مجموعه آثار روشکین بروسی بود * رطوبت تا حدودی گوشه های کتاب را خراب کرده بود * من این کتاب را تند و تند می خواندم * تو گوئی مدت زندانی من نصف شده است * بی اندازه خوشحال شدم * در گوشه بند رعباس و کتاب روسی * دیگر یاد منیست این کتاب قبلاً نزد چه کسی بوده که حالا بدست ما رسیده * تا آنجا نیکه بخاطر دارم ابراهیم عزیزم در شهر بند رعباس تبعید بود ولی آزاد در شهر زندگی میکرد * مثل اینکه او این کتاب را تهیه کرده بود * ما را میبردند بحمام شهر * زندان حمام نداشت و در شهر هم یک حمام کوفتی بود * روزی از حمام برمیگشتم * دختر جوانی را دیدیم که روس بود * معلوم شد دختر مهندسی است اهل روسیه که در جزیره قشم کار میکند * در این جزیره عدای تبعیدی خاک سرخ از معدن در می آورند * اینها عدای زکارگران ایرانی بودند که زمانی در شوروی کار کرده بودند و "بجرم" همین مهاجرت به قشم تبعید شده بودند * گاهی اینها برای معالجه به بند رعباس می آمدند و گاهی لازم میشد یک یاد ساعتی در زندان موقوف نمایند تا وقت حرکت قایق برسد * مهندس روس آزاد بود و در این جزیره بمشابه مهندس کار میکرد * بازندان این یا بهتر بگویم تبعیدیهای جزیره تعاس گرفته گپ میزدیم و با آنها روحیه میدادیم * اکثر آنها آزاد رایجانی بودند * از این مهندس روسی زیاد راضی بودند *

پس از حمله آلمان هیتلری به شوروی و تشدید فعالیت جاسوسان آلمانی در ایران وضع مادر زندان دشوارتر شد * برای ما این تصور بوجود آمد که اگر وضعیت سیاسی و مناسبات رضا شاه با اتحاد شوروی وخیم تر شود دستور اعدام دادند خواهد شد * از اینجا بود که فکر فرار را پدید آمد * در همین وقت بود که روزی یک زندانی بمن نزدیک شده گفت "آقای ارد شیرینی (آنجا مرا ارد شیرینی خطاب میکردند و این هم اختراع خود زندانیان بود * ارد شیرینی بود * ارد شیرینی) سلام آتشین از علی خان * او شما زیاد سلام رساند و گفته است شما خودتان را آماده کنید من میخواهم به بند رعباس شبیخونی زده شما را برودم ببرم به کوهها * معلوم شد این آدم از طرف علی خان ما مور بود که با ما تعاس برقرار نماید

دریند رعباس و بطور مصنوعی و تعهد ادعوائی راه انداخته بود تا او را دستگیر کرده
بزنند ان بیاورند و بدینوسیله با ما تماس برقرار نماید و پیغام را برساند * معلوم شد
که بودن یک عده زندانی سیاسی دشمنان شاه، نه فقط در شهر بلکه در اطراف
نیز پیچیده است * اما علی خان چه کسی بود؟ او از دهات کرمان و ملیت
اوترک بود * آدم شجاع و دشمن سرسخت رضا شاه بود * در اواخر
دشمنی با رژیم یاغی شده عده های را در ورخورد جمع نموده بود * دخترش بنام جیرا
دختر شجاع و تیرانداز ماهری بوده که در و شاد و شاد و شاد ریاضیه ها می جنگید * علی
خان دقیقاً نمیدانست ما چکاره هستیم همینقدر میدانسته است که ما دشمن
رژیم شاه و انگلیسها هستیم * میخواست ما را نجات دهد * البته ما روی علی خان
حساب نمیکردیم * اما اقدام او فکر فرار را در ما تقویت کرد * ما میدانستیم که اگر از
زند ان هم بیرون برویم در ریبا نهایی بی آب و علف تلف خواهیم شد اما احتمال
اینکه ممکن است کسانی از ما حمایت کنند ما را دلگرم میکرد * سه نفری صحبت کردیم
و قرار بود ارکذ استیم * مسئولیت اینکار را بگردن من نهادند * من هم بایک جوان
محللی که یک چشم داشت دوستی داشتم و موضوع فرار را با او مینگذاختم *
نامش عباس بود * او جوان ساده و سالمی بود * با او میشد اعتماد داشت و تا آخر هم
او وفادار ماند * مدتی در باره فرار مطالعه کردیم * میبایست حساب مهتاب را
هم داشته باشیم * زیرا دریند رعباس شبهای مهتابی بسیار روشن است * می-
بایست دیوار اطاق پهلوی بادگیر را سوراخ میکردیم * روزها به نوبت میرفتیم
با اطاق همسایه و با نوبت دیوار را سوراخ کرده خاک آنرا توی چمدان میریختیم
و اینکار مدتها طول کشید * در ضمن فکر کردیم برای توشه ی راه یعنی لاقل برای
چند روز بایستی غذا داشته باشیم * هیچ امکانی نبود مگر اینکه حلوا درست نموی
ده با خود داشته باشیم * دشواری بزرگ آب خوردن هم بود که راهی برای حل
آن پیدا نکردیم *

حساب ما درست از آب در نیامد * دیوار زندان ضخیم تر و محکمتر از آن
بود که فکر میکردیم * مجبور شدیم روز فرار را عقب بیاوریم * اما در آخرین لحظه
نقشه ی ما فاش شد * معلوم شد که پاسانی از طرف خیابان متوجه سوراخ شدن
دیوار شده است * عده های پاسبان و افسرو وکیل باشی ریختند زندان *
اگر ما آنشب قادر میشدیم دیوار را کنده خود را به بیرون برسانیم، در
همان شب در وقت می گرفتار میشدیم * چرا؟ معلوم شد در همان شب که قرار
بود از دیوار بیرون بیاییم خیابان پراجمعیت بود، این خیابان با سگله

میرفت و در همین روزا ترش‌های شوروی و انگلیس وارد خاک ایران شده بودند
(که ما نمیدانستیم) * آنها روز وارد شد و ما شب‌ها هم‌روز می‌خواستیم فرار کنیم *
ما مورین دستور داشتند دریند آماده و منتظر ورود ارتش انگلیس باشند *
نقشه‌ی فرار ما کشف شد * اما دیگر نمیتوانستند در این شرایط با ما بد -
رفتاری کنند * تنها کاری که کردند این بود که دیوار سوراخ شده را محکم‌تر از سابق
تعمیر نمودند و مراقبت افزودند * همه‌ی زیاد یاسبان در بالای پشت‌بام
گذاردند و اطراف زندان هم پر از ما مورین بود که مبادا فرار کنیم *
حالا دیگر ما فحیدیم که وضع در ایران عوض شده ما هم نطقمان گل‌کرد
دائماً می‌بازند انیان نطق کرده و ما مورین می‌گفتیم عنقریب ملت شما را محاکمه
خواهد کرد * بزودی مردم شما را وادار آزا دی‌ما خواهند کرد * در هر صورت چند
روز بود که ما داثما بر رژیم و ما مورین حمله می‌کردیم * آنها هیچ حرفی نمیزدند بلکه
در انتظار بودند و نمیدانستند عاقبت کاریکجا خواهد انجامید ، تکلیف خود آنها
چه خواهد شد * ما جدا خواستار آزادی خود بودیم ولی کسی جواب نمیداد *
سرانجام اعلام گرسنگی کردیم * اعتصاب غذا پنج روز طول کشید * با اینکه من
۸ بار در زندان‌ها اعتصاب غذا کرده بودم اینبار حالم بینهایت بد شد * زنگ
بی‌انتها بود * یقیناً علت آن زندان طولانی و ۱۶ ماه اقامت در بند رعباس همه‌ی
ما را زیاد ضعیف و بیمار کرده بود و ما طاقت گرسنگی را نداشتیم ولی از لحاظ اصول
از حرف خود بر نمی‌گشتیم ، حالا گرسنگی می‌کنیم بایستی تا بآخر برویم *
شاید این اعلام گرسنگی یکماه پس از ورود ارتش شوروی بود * ما حتی خبر
آزادی زندانین سیاسی تهران را در زندان شنیدیم * پس از پنج روز رئیس -
شهریانی اطلاع داد که در مرکز پیرامون موضوع آزادی شما بطور مثبت تصمیم گرفته
شده و بایستی به‌همین زود بی‌ها عملی بشود * بعد ها فهمیدیم که فقط اقدامات
ما موثر بود بلکه در تهران نیز اقدامات جدی برای آزادی‌ها می‌شده است *
ورود رضاشاه به بند رعباس - قبل از اینکه ما از زندان آزاد شویم
رضاشاه آمد به بند رعباس و از آنجا رفت به تبخیدگاه * پاسانهاد رباره‌ی رضاشاه
هر روز برایمان اطلاعات می‌آوردند * دیگر زنجیر پاره شد * بود و پاسانها بی‌میل
نبودند این "اسرار" را با ما در میان بگذارند * آقا را برده بودند به یک باغ بسیار
عالی * خانه‌ی یکی از اعیان که پراز درخت و سبزی و گل بود * پنکه‌ی الکتریکی و وسا -
ئل خنک‌کننده در دسترس رضاشاه و فامیلش بود * او داثما آب یخ می‌خورده و
یهی لباسش را تنگ میداده و از گرما هلاک میشده ، داثما آخ و آخ می‌کرد *

و میگفته است: "مردم در این جهنم چطور زندگی میکنند؟ ما مورین دولت چطور زندگی میکنند؟ آیا اینهم جایی است که بشود زندگی کرد؟" در یک کلام داد و بیدادش با آسمان میرفته، دیگر آقا بخاطر ند داشت که ما هاراپس از ده سال زندانی غیرقانونی و بدون حکم محکمه، ما هاست بزندان این جهنم یعنی جهنم اندر جهنم تبعید کرده است. ما نه پول داشتیم و نه دوا. بخاطر دارم موقعی سخت بیمار شدم. ما لاریای تروویک گرفتم. دوی معروفی برای معالجه معمول بود ولی آقایان این دوا را بمن ندادند. اما همینکه شنیدند رضا شاه فرار کرد آمدند و این دوا را برایم خریدند. اما مقدّم رجنین شد که همین شاهنشاه ایران را سوار همان کشتی کوفتی کردند که ما را با آن آورد. مهودندی یعنی کشتی "بند را". در آن روزها کشتی دیگری از این سامان عبور نمی کرده است. آقا را سوار همین کشتی کردند و بردند. وسط راه اورا به کشتی جنگی انگلیسی منتقل کرده بمقصد برده بودند.

موقع عزیمت برای ظاهر سازی خواسته بودند چند انبساط را در رکمرک تفتیش کنند، یکی از ما مورین رکمرک بند رعباس که با یکی از تبعید بیهای کونست بنام علیزاده دوست بود همان روزیکه ما از زندان آزاد شدیم ما را بمنزلش دعوت کرد. از خود اوشنیدیم که میگفت: "در مجلس شورا سرور صد آمده بود که رضاشاه جواهرات دولت را غارت کرده میبرد. علی دشتی برای عوام فریبی آنروزها در مجلس میداناری میکرد. گفته بود باید رضاشاه را تفتیش کرد که اموال دولتی را پس بدهد. بهر صورت بهاد ستور دادند که در رکمرک رضاشاه را تفتیش کنیم. رضاشاه یک چمدان کوچک داشت که آنرا لای پایش گذاشته بود و در حال تشنج آن را میفشرد. رضاشاه کبیر "بیک آدم بیچاره و ضعیف بدل شده بود. دانسا داد میزد. من گذاشدم، منکه چیزی ندارم، چرا تفتیش میکنید؟" تفتیش البته ظاهری بود. او نداشت چمدان کوچک لای پایش را تفتیش کنیم. رفت و با همان چمدان سوار کشتی بند را شد.

اینجا بود مطالبی که نارمند رکمرک بند رعباس میگفت. بعد ها شنیدیم که وقتی انگلیسها رضاشاه را از کشتی "بند را" بیک کشتی جنگی منتقل کردند این چمدان را از دست او گرفته بودند. یک افسرانگلیسی گفته بود "خسب نیست اعلیحضرت چمدان در دست خود حمل فرمایند!! از محتویات و سر- نوشت این چمدان بعدا خبری بهمانرسید.

در میان مردم نسبت به رضاشاه نفرت عجیبی وجود داشت. هر نسوع

شایعه علیه او سرعت برق منتشر میشد. او در موقع سفر در طول راه مانند پیر -
ز نهاد ستالی بسرش بسته بود و با حالی نزار خود شرامسخره کرده و مرتیالین
جمله را تکرار میکرد. «علیحسرت قدرت ارواحنا ! ! ! ! ای زکی !»

آزادی - رضاشاه هم آمد و رفت ولی ماه نوزد زندان بودیم.
سرانجام دستور آزادی ما رسید. ما را از زندان آزاد کردند اما وسیله ای نداشتند
که بتهران برگردانند. شهرمانی پول نداشت که خرج سفر دهد. چند روزی
معتدل ماندیم تا رفقا از تهران بوسیله ی برادر رم پول فرستادند. درین مدت در
شهرماندیم. نخستین احساس از آزادی شکفت بود. شاید طول مدت زندان
این حالت را ایجاد کرده بود. شاید ادامه ی تبعید و وضع معلوم سبب آن
بود. خبرهای پدی هم که از جنبه ی شوروی میرسید ما را ناراحت میکرد. نمیدانم
علت چه بود. اما آزادی را احساس نمیکردم. همان شب اول آزادی چنانکه
گفتم - یکی از ماورین گمرک بند رعباس ما را بمنزلش دعوت کرد. در طول روز
در خیابانها و ایلان بودیم. بند رعباس روزها برق نداشت. میبایست شب فسرا
رسد تا برق بیاید و بتوان رادیوئی گرفت و خبری کسب کرد. در منزل کارمند
گمرک اولین کاریکه کردیم براه انداختن رادیو بود. سرانجام پس از یازده -
سال صدای مسکورا شنیدم. گوینده ی معروف شوروی "لوی تان" با صدای گرم
میگفت: "مسکوسخن میگوید". از خوشحالی در پوست نمی کنجیدم. چقد راین
صد ابرایم عزیزوارزنده بود. "مسکوزنده است. مسکومیرزد، پایتخت نخستین
دولت سوسیالیستی کارگران و دهقانان جهان حتما در برابر حملات دشمن
خواهد ایستاد، پیروزی با ما است". این افکار وجودم را فرا گرفته بود.

ما در زندان همیشه تشنه ی اطلاعات از سوسیالیسم و کشور سوسیالیستی
بودیم. میل داشتیم از نهضت انقلابی جهان باخبر باشیم ولی افسوس از
تشنگی تلف میشدیم. اگر اخیانیک تکه روزنامه ای بدست ما میفتاد (منظورم
روزنامه ی انقلابی) ما دیگر پوست خود نمیکنجیدیم. در طول مدت زندان در
ها با رمن در خواب دیدم سفری به مسکومیکنم قدم به قدم بمسکونزدیک میشوم
ولی هیچوقت بمسکونرسیدم. این آرزوی دیدار مسکومرکز انقلاب جهانی و امید
تمام انقلابیون دنیا حتی در خواب برآورده نمیشد. خود این پدیده منحس
کننده ی وضع سنگین زندان و وضع روحی ما بود که حتی در خواب هم بمسکو
نمیرسیدیم. هنگامیکه در شوروی دانشجو بودم در موقع سفرازجائی بسوی مسکو
در راه ایستگاهی پیاده شده میرسیدم "روزنامه پراودا ادرید؟" معمولا شعاری

دیروز بود * اما همینکه بمسکون نزد یک میشدیم روزنامه‌ی همان روز را بدست می‌آوردیم
در خواب هم وقتی بسوی مسکون میرفتم و نمیرسیدم در رهرا ایستگاهی پیاده شده
با علاقه‌ی مفرطی می‌رسیدم روزنامه‌ی "پراودا" دارید؟ ولی حتی یکبار هم نشد
که روزنامه‌ی "پراودا" را در خواب بماند دهند *

اینگاه در خواب بلکه در بیداری صدای مسکون میشنیدم و آرام آرام
احساس آزاد ی‌پدید می‌آمد *

وقتی بشهریانی مراجعه کردم تا موضوع حرکت را درست کنم خانم
رئیس شهریانی اصرار کرد که برویم بالا برای صرف یک استکان چای * رئیس
شهریانی در بالا خانه‌ی ساختمان شهریانی زندگی میکرد * ما میل نداشتیم این
پذیرائی را قبول کنیم * ولی زن رئیس شهریانی زیاد اصرار کرد و گفت من کسسه
رئیس شهریانی نیستم بلکه یک بانوی ایرانی و تهرانی هستم و من شما را مراد -
مان تحصیل کرده و غریب میدانم از این رو خیلی خواهش میکنم پیشنهاد مرا
رد نکنید *

از طرفی هم چند بچه‌ی قد و نیم قد رئیس شهریانی اصرار کردند و مسا
کردن گیرمان شد و رفتیم بالا خانه‌ی اداره‌ی شهریانی و چائی صرف کردیم *
با اینکه این اداره‌ی پلیس بود نه خانه‌ی اشراف ولی با میز و تئیزو فنجان و سرویس
چای زیبا بود * بعد از یازده سال (یکسره) زندگی در زندانهای کشیف، خود
این می‌روصند لی و ظروف چای و غیره آنقدر خوشایند و زیبا بنظر آمد که من قادر به
توصیف نیستم * در صورتیکه خانه‌ی اینها کاملاً معمولی بود و بیداشباهتی بخانه
اشراف نداشت *

طی شانزده ماه زندانهای جنوب ما یکبار هم با فامیل خود ارتباط
نداشتیم * احدی از محل ما با خبر نبود * دولت این سرراطوری حفظ کرده بود
که نه زندانیان تهران و نه فامیل و نه کس دیگری از ما خبر نداشت * ازقراریکه
ما بعد از شهریور یعنی پس از آزاد ی زندانیان سیاسی در تهران
رفقا مدتی کوشیدند تا نتوانستند ما را پیدا کنند که کدامیک از ما در کدام شهر
زندانی هستیم * رفقا بوسیله‌ی برادر م پولی برای من فرستادند تا من بطرف
تهران حرکت کنم * این پول بوسیله‌ی رئیس شهریانی، همان عمادی، رسید *
تا پول رسید یک روز هم معطل نشدم و فوراً حرکت کردم * ما شین باری به تهران
یا اصفهان میرفت * من پهلوی شو فرجا گرفته حرکت کردم * در طول راه اصلاً
چیزی پیدا نمیشد * یکپه‌ر ۵۰ یا ۶۰ کیلومتری بند رعباس مقدار زیادی لیمو -

شیرین د ریگ د کان کوچک وحقیرید اکرد م* این د یگریرایم معجزه بود* منکسه اینهمه بی ویتامین بود م فوراً مقد ارز یاد ی لیموشیرین خرید ه ، توی راه همه اش لیمو میخورد م حتی بجای نان ، لیمومیخورد م* رسید یم بهیزد* شب راه مجبور بود یم د ریزد بخوابیم* خوب بخاطر د ارم روز ۷ نوا مبریحنی روز جشن انقلاب اکتبر ادر شهریزد بسربرد یم* میل داشتیم این روز ادر تهران باشم ولی نشد* د ریزد حسین انگاشی تبعید بود* با او چند نفر د یگر سیاسی که تبعید بود ند د ره ما زن خانه جمع شده جشن اکتبر ابر گزار کرد یم توی آنها چند نفر کرد هم بود ند* این نخستین جشن اکتبر د آزاد ی بود* تمام مدت یازده سال زندان ما اکتبر ابر اینیا نی ود رشایط سخت جشن گرفته بود یم* منزل بعد ی ما اصفهان بود* من فکر کرد م د ر اصفهان فقط یک نفر ابر می شناسم و فاعد تا او ایستی د ر اصفهان باشد* رقتم توانستم بزود ی او را پیدا کنم* او ابر نوسوسان اصلا اهل اصفهان ولی هنگامه ساسان رشت و ازمسال ۱۹۲۳ عضو حزب کمونیست ایران بود* این بانسو د ندان سازو شوهرش هم د ندان ساز بود (ژرژستانیان) شوه ر تبلیغ شده ی ز نشر بود* از آنها خواهش کرد م اگر خواهان و طرفدارانی دارند و می شناسند دعوت کنند* اتفاقاً آنها عدد ای کار کرد و معلم فارسی و ارمنی دعوت کردند و ما یکی د وروزی آنها کار کرد یم و صحبت ما از شکل مبارزه با ارتجاع بود و اینکسه چگونه بایستی فعالیت کرد* قرار تماس گذارد یم* من هنوز اطلاع ند داشتم کسه حزب توده ی ایران بوجود آمده است* بعد این عد ه شد ند از فعالین حزب توده* ما رسید یم بتهران* روزان روزی از نو*

زندندان دوران "د موکراسی" — بتهران که رسید یم کاملاً

احساس میشد که د ستگاه د ولتی و بخصوص ارتش او مانند خانه ی مقواتی فسرو ریخته است* د ره رگوشه ای مردم مستعدیده سر بلند کرد ه بود ند و حق خود را می خواستند* د ستگاه د ولتی ارتجاعی کمترین احترامی د رمیان مردم ند داشت* همه میدانستند که افسران ارشد رضا شاهی د روزهای سوم شهریور سربازان را رها کرده و د راتویوسهای ارتشی اموال غارتی را بتهران حمل کرده و خود جاد ریسر فرار کرده اند* با اینحال د رتهران حکومت نظامی بود* استعمار - گران انگلیسی و امپریالیسم تازه نفس امریکا بشدت زیر بال و پر ارتجاع ایران را گرفته بود ند که روی پای خود بایستند* ارتجاع با تمام قوا میکوشید از تشکل توده ها جلوگیری کند* حزب توده ی ایران تازه تاسیس شده بود* علی رغم ارتجاع* سازمانهای د موکراتیک کم کم بوجود می آمد و توده ها متشکل میشد ند*

در اس این نهضت کمونیستهای ازجان گذشته بودند * نه فقط ماه های اول، بلکه ۲ - ۳ سال اول کارتابخواهید مشکل بود * فعالین حزب راد رکارخانه ها و ادارات از کار اخراج میکردند * عد های جا قوکتش با حمایت دولت رفقای فعال ما را در کوجه پس کوجه ها زخمی میکردند معلمین عضو حزب توده ای ایران را بیکار یا تبعید میکردند * با تمام این تفاضیل نهضت روز بروز و هفته به هفته وسعت مییافت * حزب موفق شده بود روزنامه ای "مردم فاسد فاشیست" را براه اندازد * بر اثر نفرت عمومی نسبت به شهر یانی رننا شاهی و بویژه بر اثر فعالیت حزب، گردانندگان سابق شهر یانی در سنگیرو بمکه سپرد شده بودند * سراسر مختاری و چند تن از مامورین شهر یانی و جلاد های رفقای شاهی در زندان بودند *

درست در چنین شرایطی من یکبار دیگر زندانی و باز هم به پوشه سر تبعید شدم * جریان از یک اعتصاب کارگری آغاز شد * یکی از مراکز فعالیت حزب در آن روزها ساختمان بزرگ وزارت دارائی بود که در نزد یکبهای باب همامیون ساخته میشد و در حدود ۵۰۰ کارگر در این ساختمان مشغول کار بودند * این ساختمان را شرکتی میساخت که فروشی نخست وزیر وقت نیز در آن سهم داشت * ساختمان زیر نظر مهندس سین ایتالیائی بود که با روح فاشیستی و شیوه ای ارتجاعی با کارگران رفتار میکردند * ما در میان کارگران این ساختمان حوزه ای حزبی و حوزه های اتحادیه ای داشتیم * حزب در میان کارگران نفوذ معنوی داشت * رفقای ما با این مهندس سین فاشیست در تیرد بودند * این فاشیستها امیدوار بودند که فردا او پس فرد آلمانیه با ایران میرسند *

وضع زندگی کارگران سخت بود * دستمزد ها کم بود و قیمت ها پسر هفت بالا میرفت * تقاضا های کارگران برای افزایش دستمزد با توهین و تحقیر و فشار رو برو میشد * روزی صبح زود کارگری بنام حسین نوری که در این کارگاه ساختمانی کار میکرد با عد های از فعالین آمدند بخانه ای من که کارگران اعتصاب کرده اند بیا حسین نوری که به زولون معروف بود از فعالین پرحرارت کارگری بود که سالهای بعد در رتظا هرات خیابانی با گلوله ای دشمن کشته شد *

خود را به کارگاه رساندم * شعرا اعتصاب در وتا بود : ۱ - اخراج

مهندس سین فاشیست ایتالیائی ۲ - بهبود وضع مالی کارگران * هرد و شعرا منطقی بود * کارگران متحد و مصمم بودند * قرار شد کارگران بطرف پارلمان رفته ، تقاضا های خود را بید و لتبر رسانند * یک هزار و پانصد نفر بطرف مجلس حرکت

کردند. بعد از ده سال این اولین میتینگ و د مونس تراسیون بزرگی بود که در ایران بوقوع پیوست. مردم دنبال این عده در حرکت بودند و در هر قدمی صد ها و صد ها نفر با آنها ملحق میشد. شاید دنبال آنها حدود د و هزار نفر میآمدند. يك اجتماع ۳ - ۴ هزار نفری در خیابانهای تهران خود پدید میآید. ما تا انتهای شاه آباد رسیدیم. در این بین برخی پاسانها مطابق عادت دوران د یکتا توری، به نمایش دهندگان تهبیده، توهین نموده و آنها را زده بسودند. عده ای از فعالین نزدیک شده سؤال کردند تکلیف چیست؟ در پاسخ بانها گفته شد "ما با آرایش به مجلس رفته حرف حق خود را خواهیم زد. د نیاعلیه فاشیسم میجنگد. معنی ندارد مهند سین فاشیست پشما توهین کنند. ولسی پلیس به تحریکات خود ادامه میداد و میکوشید از حرکت بسوی مجلس جلوگیری کند. کارگران هنگام دفاع از خود چند تن از پاسانها را زدند. فکر کردم خوب است بروم جلو به بیم د رجلوی مجلس چه میگذرد. شاید وضع خطرناک باشد، شاید لازم نباشد بیش از اینها جلو برویم شاید بهتر باشد در همین جا میتینگی داد و تقاضاهای کارگران را مطرح و در قطعنامه منعکس کنیم. نگران بودم و میل نداشتم احدی د رایین گیرود ارتلف شود. من جیبهای خود را خالی نموده بیکی از فقادادم. برخی اسناد حزبی و اتحادیه ای د رجیب من بود. همینکه وارد میدان بهارستان شدم موتورسیکلتی باد و افسر شهرداری جلوی من سبز شد من با طرف نظر انداخته دیدم چندین د نفر ما مور مسلح چه پلیس و چه سرباز و روبرو ایستاد هاند افسر گفت "بفرمائید". نشستم توی موتورسیکلت پلیس و ما را بردند به کلانتری که چند ان از مجلس د ور نبود (در خیابان بهارستان). درین حال پس از چند دقیقه يك یاد هاسبان کتک خورده که سروکله شان خون آلود بود در همین کلانتری حاضر شدند. تحقیقات شروع شد. افسر کشیک مشکین قلم بود که کشیک خود را تمام کرده بدیگری تحویل داد و بیرون میرفت (همان کسی که رئیس زندان بند ریاس بود). چشمش خورد بمن و با تعجب گفت "مسیوشما؟ چه شده؟ خدا حافظی کرد و رفت. بعد از چند دقیقه سروکله ای بعین پور پیدا شد او د تی د رزندان مرکزی کار میکرد و ما همدیگر را خوب میشناختیم. اما سلام عیب نکردیم. این آقا پسر بعین پور قزوینی بود که احمد شاه هنگام سفر اروباد رخانه ای و توقف کرده مسهلی هم خورد. بود.

چیزی نگذشت که مادیدیم ورق برگشت. باز جوی از نوشروع شد. این بار پاسان کتک خورده آمد با من مواجه شد و گفت "بلی همین آقا به کارگران

د ستورداد که مراکتک بزیند * این البتہ د روغ آشکارو پرونده سازی بود * هگا پاسبان مدتی بامن د ریک اطاق نشسته بود و خود شد د تحقیقات نخستین چنین چیزی ننگه بود * معلوم شد از جانی د ستور رسیده * من ابتدا اگان کردم یچین پور آمده و پرونده سازی میکند * د ر بازجویی د وم این شیوهی پرونده سازی را افشا کردم ولی اثری نداشت * مرا از نواینبارد رد و ران " د موکراسی " بزندان شهر بردند منتہی به سلول انفرادی نیانداختند * ۸ یا ۹ نفر از کارگسران اعتصابی را همد ستگیر کرده بودند و د ر سلول انفرادی نگاه میداشتند * از همان لحظه اول اعتراض و اعتصاب غذا کردم و خواستم که اولاً مرا به فلکه منتقل کنند و ثانیاً بامن قانونی رفتار کنند * فوراً به فلکه منتقل کردند * د رست د ر همین موقع سرپاس مختاری و سایر جوانان رضاشاهی هم د ر همان فلکه زندانی بودند و این امر وضع د و گانهی موجود د ر کشور را مجسم میکرد * جوانشیر ما مورتامینات، همسا - یهی من بود * سرهنگ تورج د روزها تیکه اعتصاب غذا داشتیم هر روز با طاق من میآمد و خواهش میکرد که غذا بخورم * حالا خیلی " نازک دل " شده بود!

پس از چهار پنج روز، کوشش رفقای حزبی ظاهران نتیجه داد * د ولست موافقت کرد که مرا با ضمانت آزاد کنند * رفیق ایرج اسکندری آمد و ضمانت من شد و ما آمدہی بیرون آمدن از زندان بودیم که ما را سوار اتوبوسی کردند با همان ۹ نفر کارگرو بسوی بوشهر حرکت دادند * معلوم شد د استان تصد آزاد ی بشرط ضمانت هم د روغی بود که مقامات د ولت گفته بودند *

راهی را که قریب د وسال پیش رفته بودم اینک با همسفرهای تازه ای از نسل تازه ای انقلابیون ایران د شرایط نهینی میپیمودم * زندان قم، زندان اصفهان، زندان شیراز، زندان برازجان و زندان بوشهر * د ر این سفرازدشت اوژن نیز گذشتیم * اما زمستان بود و د رختان لخت و غم گرفته *

د زندان بوشهر مدتی مانند یم * کسی بحر فہایمان کوشنمیداد * با ز هم مجبور شدیم اعلام گرسنگی کنیم * آمدند و گفتند از زندان آزاد میشوید ولسی د ر تبعید خواهید ماند * محل تبعید را د ر اطراف بوشهر خودتان تعیین کنید * برازجان را انتخاب کردیم * بتهران نزد یکتروس راه بود * میشد رفقا را فرار داد * د ر برازجان با مردم محل نزدیک شدیم * حالا د یگر حرفهایمان را آزاد میزدیم * شہریانی قدرت نداشت * رفقا را یکی پس از دیگری سوار اتوبوسهای باری میکردیم که آنروزها با کاروانهای بزرگ از جنوب بشمال میآمدند و مواد جنگی به شوروی حمل میکردند * فرار نمیانی بود * اما شہریانی ممکن نبود نفرمد که تبعید یها -

یکی یکی کم میشوند .

د روزهایی تبخید برازجان حادئی جالبی پیش آمد . يك نفره ندى تبعه‌ی انگلیس که ریاست یکی از کاروانها را داشت با يك دهقان با قلافسروشی اختلاف پیدا کرد و او را انداخته بود زندان و بر رئیس شهرمانی گفته بود : " این را نگاهدارید تا من بروم تهران و برگردم محاکمه اش کنم " مرد مهمل خبر آوردند . رفتم پیش رئیس شهرمانی و دهقان را آزاد کردم . با آن هندی رئیس کاروان هم بحث گریه پیش آمد . گفتم : " شما چطور ديك کشور خارجی ، د را مور حقوقی د خالت میکنید . اینها تبعه‌ی انگلیس نیستند و تازه خود شما بهتر میدانید که د رهند وستان زیر سلطه‌ی استعمار انگلیس چه روزگاری دارید " .

دهقان د شستانی بود . وقتی از زندان آزاد شد میگفت آقا هر جا میروم ما را هم با خودت ببر . گفتم " برادر هر کس با ما بیاید گرسنگی ، زندان و مرگ در سرا هشا است " . میگفت حاضرم . روزی د مجلس وقتی خواستم علی د شتی را افشا کنم که د ر زمان رضا شاه جاسوس شهرمانی و سانسورچی بود بیاد این دهقان د شستانی افتاد . این هر دو شستانی بودند اما آن کجا و این کجا . د شت تریبون مجلس صحبت این دهقان را بعیان کشیدم و صداقت و انسا نیست و غیرت ملی او را با خاکساری و جاسوسی امثال د شتی مقایسه کردم .

باری زندان و تبخید دوران " د موکراسی " ما هم پس از چند ی به پایان رسید و از نوبه صف مبارزه د ر میان توده ها پیوستم .

ماد ر — این یادداشتها را بنام ماد را آغاز کرد هم و بنام او به پایان میرسانم .

ماد ر — مهربوبیت بی پایان ، شرافت و علاقه و از خود گذشتگی د ر محتوی واژه‌ی ماد ر گنجانده میشود . نویسندگان نامی جهان چه توصیفی که د ر باره‌ی ماد ر ننکردند . هر ماد ری برای اولاد خود عزیز ، شریف ، ارزنده و غیر قابل تحویض است . من د راینجانب میخواهم د ر باره‌ی ماد ر بطور کلی چیزی بنویسم منظورم فقط یاد ای ز ماد ران زندانیان سیاسی است . د ر طول زندان و تبخید طولانی ، خود مان شاهداشکها ، رنجها ، بیخوابیها و فداکاریهای بی پایان ماد ران زندانیان بود هم که با هیچ قلمی نمیتوان آنرا توصیف کرد . ایتجا بطور خلاصه هم شد میرای نمونه سخنی از سه ماد ر میآورم . ماد ر رحیم همداد ۱۲ سال کلفتی میکرد . با آرزوی زندگی بیگانه فرزندش میزیست . او کسی را د ر دنیا نداشت . با جان کندن د رسن پیری کلفتی میکرد تا بتواند هفته‌ای یک بار بریاید و سر خود را د ر

زندان ملاقات کند * بیچاره آخرین پولهای سیاه خود را جمع نمود و خوراک ، جوراب یا لباس برای پسرش میآورد * اوزندگی حقیری داشت * غذائی که می آورد حقیر بود * عشق ، علاقه و مهربانی بی پایانی به پسرش داشت * بالاخر مبعود از این همه زجر مادر موفق شد پسرش را زنده از زندان بیرون ببرد * مازندانیان را احترام خاصی برای این مادر قائل بودیم *

مادر ایرج اسکندری - این مادر نیز یکی از مادرهای نمونه

بود * این خانم زن یحیی میرزای اسکندری از مسئولین نهضت مشروطه بود که در زندان محمدعلیشاه شلاق خورد و در دفاع از مشروطه شهید شد * وقتی یحیی میرزا زندانی بود ، ایرج متولد شد * توکولی مقدر بود که این بانو هم شوهر و هم پسرش را در زندان ملاقات کند * وقتی ایرج در زندان بود پسرش یحیی متولد شد * این زن با شرف و زحمتکش همواره بدیدن ایرج میآمد به اودل میداد * میگفت زندان جای مردان است * ایرج آزاد شد و تقریباً زندگی مرفهی داشت ولی مادرش دست داشت کار کند * او معلمه بود و تا آخر سراز شغل و کار خود دست برنداشت * دست داشت کار کند و مستقل باشد * راستی بایستی این نوع مادرها را درک کرد ، به آنها احترام گذاشت و ارزش داد * این مادر زجر کشیده در سن پیری آخرین بار پسر خود را در مهاجرت دید و ایسن زجر بزرگ را تمام عمر بردوش کشید که در آن پسرش بماند و پسرش در زندان بسا تبعید و مهاجرت بسربرد *

مادر خود من - مادر منم مانند مادرهای دیگر بود * اما مثل

اینکه طبیعت يك وظیفه دیگری هم با او داده بود * من هشت بار زندان اندر زندان بودم یعنی حبسهای تاریک را گذراندم و هر بار با عده های اعلام گرسنگی میکردیم ، یا با هم با اعتراض بر میخواستیم مرابه حبس تاریک برای مجازات میبردند و آنگاه این مادرم بود که مقاومت ، کسریه ، تهدید ، القاس و مبارزه میکرد تا بعد از مدت های مدیدی مرا از مرگ حتی نجات میداد * بارها جدا از مادرم خواستم دیگر بهتران نیاید (او در رشت زندگی میکرد) * هر چه کردم تاثیری نکرد * تا روزی تصمیم گرفتم غذائی که میآورد نگاهدارم و هفتهی بعد که میآید با و پس دهم تا یقین کند که من جدا میخوام - هم که او زندگی خود بسرگرد و این همه بسرای من زحمت نکشد * البته وقتی ظروف غذا را میبرد بخانه و میبیند که دست به غذا نزده ام و قابلمه پرازد لعی دست نخورده است بی تاب میشود * هفتهی بعد آمد

برای ملاقاتم • من گمان میکردم که اگر به ملاقات نروم شاید بتوانم او را وادار کنم که برشت برگردد و زندگی خود را فدای من نکند • اما مقاومت بیفایده بود • او در زندان بست نشسته بود و من که با تمام وجود او را دوست داشتم به ملاقاتش شتافتم • بجای يك پالتو د و پالتو رویهم پوشیده بود • هرچه اصرار کردم خود شری چیزی نگفت • اما نامزد م گفت: " میخواست اگر بملاقات نیاشی شب همینجا بخوابد " • از اینبهه احساس شرمندگی شدم • در روزهای جوانی شاید بد رستی درك نمیکردم که در قلب بزرگ و پردرد او چه میگذرد و ملاقات با پسر زندانی و مراقبت و مواظبت از او برایش چه معنائی دارد • نام مادرم نونیا بود • این یاد داشتها را با او هدیه میکنم و بیاد همهی مادران زجر کشیدهی زندانیان سیاسی هستم •

Zuchthausdenkschriften

Memoirs of the Prison

by

Ardashir Avanesian

Tudeh Publishing Centre

Takman P.B.49034

10028 Stockholm 49

Schweden

198

یادداشت‌های زندان

اردشیر اوانسیان

سال ۱۳۵۸

www.iran-archive.com

از انتشارات حزب توده ایران

سال ۱۳۵۸